

بہارِ خند

کتابوں کا گھر

حادثہ ایفل برج

ہوپا
Hoopa

کتابخانه کتک

حادثه‌ی برج ایفل



سر استیو استیونسون

تصویرگر: استفانو تورکنی

مترجم: بیبا ابراهیمی



سرشناسه: استیونسن، استیو

Stevenson, Steve

عنوان و نام پدیدآور: حادثه‌ی برج ایفل/ نویسنده سر استیو استیونسن؛ تصویرگر استفانو تورکنی؛ مترجم بیبا ابراهیمی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص.: مصور.

فروست: کارآگاه آگانا: ۵.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۲۸-۸؛ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۶۷-۷؛ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۶۷-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Omicidio sulla Tour Eiffel.

یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان "The Eiffel Tower incident" به فارسی برگردانده شده‌است.

موضوع: داستان‌های نوجوانان ایتالیایی -- قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, Italian -- 21st century

شناسه افزودن: تورکنی، استفانو، ۱۹۷۴- م.، تصویرگر

شناسه افزودن: Turconi, Stefano, 1974-

شناسه افزودن: ابراهیمی، بیبا، ۱۳۵۵-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ۴۹۰۲

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۵۳/۹۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۲۵۹۶۶



حادثه‌ی برج ایفل

نویسنده: سر استیو استیونسن

تصویرگر: استفانو تورکنی

مترجم: بیبا ابراهیمی

ویراستار: آنسیه حیدری

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: سحر احدی

ناظر چاپ: سینا برارزوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۲۸-۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۶۷-۷



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵؛ تلفن: ۰۲۱ ۸۸۹۹۸۶۳

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

■ استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

All names, characters and related indicia contained in this book are copyright and exclusive license of Atlantyca S.p.A. in their original version. Their translated and/or adapted versions are property of Atlantyca S.p.A. All rights reserved.

Copyright © 2011 Atlantyca S.p.A., Italy
Persian Translation © 2023 Houpaa Publication
Text by Mario Pasqualotto
Illustrations by Stefano Turconi

Original edition published by DeAgostini Editore S.p.A.
Original title: OMICIDIO SULLA TOUR EIFFEL
International Rights © Atlantyca S.p.A., via Leopardi 8 - 20123
Milano – Italia - foreignrights@atlantyca.it - www.atlantyca.com

No part of this book may be stored, reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying, recording, or by any information storage and retrieval system, without written permission from the copyright holder. For information address Atlantyca S.p.A. ”

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Atlantyca خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی نشر هوپا از نویسنده‌ی کتاب، سر استیون استیونسون و ناشر خارجی آن، آتلانتیکا، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است. اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت سر استیون استیونسون این کار را کرده است.



به فریدای عزیز که در تمام داستان‌های
زندگی، واقعی یا خیالی، کنارم است.

با تشکر از صدها نفر، پیر و جوان، که نه فقط
از ماجراجویی‌های آگاتا و دش، بلکه از همه‌ی
داستان‌های معمایی و کارآگاهی کودکان حمایت
می‌کنند. تشکر ویژه از مونیا گریسندی^۱ و استفانیا
ارلینو^۲ (بیلیودیز دی نولرا^۳)، امانوئل ویتینا^۴
(کتاب‌های مصور و بازی‌های لوکا) و ایلاریا اوانزی^۵
(نوار در فستیوال دی کورمیر^۶) که بدون کمکشان،
تولید این کتاب‌ها ممکن نمی‌شد.

1. Monia Grisendi

2. Stefania Erlino

3. BiblioDays di Novellara

4. Emanuele Vietina

5. Ilaria Avanzi

6. Di Courmayeur



گستون



بابا بزرگ ایوان



اسکارلت



عمو زديارد

عمه پاتيشيا

مأمورهای پنجمین مأموریت

آگاتا

دوازده ساله، عاشق نوشتن
داستان‌های کارآگاهی، با
حافظه‌ای بسیار قوی



دَش

پسرعموی آگاتا و دانش‌آموز
مدرسه‌ی خصوصی «چشم» که
یک مؤسسه‌ی بین‌المللی کارآگاهی
است.



چندلر

پیش خدمت و بوکس باز سابق،
کاملاً مبادی به آداب انگلیسی



واتسون

جانوری موزی از نژاد گربه‌های
پرشین که دماغش از سگ شکاری
هم بهتر کار می‌کند.

گستون

نقاشی بی غم و بی خیال که
توی اتاقی زیرشیروانی در
پاریس زندگی می‌کند.



مقصد

پاریس، فرانسه



هدف

پیدا کردن ردّ قاتلِ بوریس رنکو، سیاست‌مدار روس.
این مرد توی یکی از مشهورترین بناهای دنیا یعنی برج ایفل
مسموم شد و به قتل رسید.

فهرست



۱۷	مقدمه: تمقیقات آغاز می‌شود...
۲۵	فصل یک: گالری گستون
۳۷	فصل دو: رستورانی در آسمان
۴۷	فصل سه: جست‌وجو زیر زمین
۵۹	فصل چهار: پالاش بزرگ
۷۳	فصل پنج: فیابان رؤیاهای بر باد رفته
۸۳	فصل شش: عصرانه‌ی مسموم
۹۵	فصل هفت: بازی با کلمه‌ها
۱۰۵	فصل هشت: ومشت روی پشت‌بام
۱۱۷	پایان: معما حل شد...



دش اصلاً دوست نداشت ساعت هشت صبح بیدار باشد. برای این که وقت ویدیوکنفرانس درس رمزگشایی خوابش نبرد، پشت سرهم نوشابه می‌خورد. این آخرین کلاس مدرسه‌ی بین‌المللی کارآگاهی «چشم»، قبل از آغاز تعطیلات بود. نوشابه توی شکمش قاروقور و فس فس می‌کرد.

اما فقط درس خواب‌آور نبود که آزارش می‌داد. از پشت پنجره‌ی پنت‌هاوسِ مادرش توده‌ی بزرگی از ابرهای سیاه را می‌دید که به سمت لندن پیش می‌آمدند. طوفانی در راه بود. دش به دماسنج پشت پنجره نگاه کرد و نفسش بند آمد.

«امکان نداره... پنج درجه اومده پایین!»

مطمئناً تا چند دقیقه‌ی دیگر باران شروع می‌شد.

دش لپ‌تاپش را برداشت تا نگاهی به وب‌سایت پیش‌بینی



آب و هوا بیندازد. این تیتراها را خواند: «بزرگ‌ترین طوفان سال» و «یکی از بدترین ده طوفان شهر.»

دش نالید: «آآآآه! می‌خواستم برای یه تعطیلات عالی برم پاریس، پیش برادرم، گستون. اگه همین‌الآن راه نیفتم تا وقتی طوفان تموم نشه توی خونه گیر می‌افتم.»

به نمایشگر خیره شد تا مطمئن شود حواس هیچ‌کدام از افرادی که در ویدیوکنفرانس شرکت دارند، به او نیست و آرام انگشتانش را به سمت صفحه‌کلید برد.

زیر لب گفت: «بریم که چند تا مشکل فنی رو درست کنیم.» و دستی به توده‌ی موهای پرپشتش کشید.

خیلی عادی منو را باز کرد و برنامه‌ای به اسم سونامی الکترونیکی را اجرا کرد.

تقریباً بلافاصله، صفحه‌ی نمایشگر خط و خش و موج پیدا کرد و بعد چند بار چشمک زد و تصویرش خراب شد.

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که انگار یک موج وحشتناک از اختلال‌های شبکه‌ای، نمایشگر را به هم ریخت. معلم ریزین درس رمزگشایی اولین کسی بود که متوجه این جریان شد و درسش را متوقف کرد. با عصبانیت پرسید: «اون جا چی شده



مأمور د.ک ۹۱۴» بعد لحنش تندتر شد. «مأمور د.ک ۹۱۴ هنوز روی خطی؟»

دش سعی کرد در صدا هم اختلال ایجاد کند و همان‌طور که فوم دور میکروفون را با انگشت تکان می‌داد، گفت: «من... خِش‌ش‌ش... سیگنال... خِش‌ش‌ش... رفته!» و تمام زورش را زد که لحنش کاملاً قانع‌کننده باشد. «شاید به‌خاطر... خِش‌ش‌ش... طوفان باشه!»

چند لحظه بعد کل صفحه‌ی نمایش سیاه شد. دش به‌سرعت کامپیوترش را خاموش کرد و هدفون را از روی گوشش برداشت. داد کشید: «کارتِ عالی بود، دش!» و به‌نشانه‌ی پیروزی مشت‌پرت کرد توی هوا. «هیچ‌کس نمی‌تونه مثل دش سرشون کلاه بذاره!»

آخرین جرعه‌ی نوشابه‌اش را فروداد و قوطی را پرت کرد روی انبوه آشغال‌های روی میزش. بعد از این‌که کت زمستانی، کلاه و دستکش‌هایش را پوشید، جلوی ابزار عجیب‌وغریبی که به شارژر وصل بود، مکث کرد.

این وسیله چشم‌نِت دش بود؛ یک ابزار بسیار پیشرفته و ارزشمند که مدرسه‌ی کارآگاهی به او داده بود.



ابزار فلزی درحقیقت یک گنج بود با فناوری بسیار پیشرفته‌ای که به دانش‌آموزان مؤسسه‌ی «چشم» اجازه می‌داد مأموریت‌های تحقیقاتی‌شان را در سرتاسر دنیا انجام دهند.

دش لحظه‌ای ایستاد، یک دستش روی چشم‌نت بود. به‌ندرت پیش می‌آمد ابزار را از خودش دور کند، اما آن موقع می‌خواست به تعطیلات خانوادگی برود و دوست نداشت که تا پایان تعطیلات سال نو به مدرسه فکر کند. بعد از چند لحظه تصمیمش را گرفت. به چشم‌نتش گفت: «این جا جات امنه... دوست ندارم از بالای برج ایفل بیفتی پایین!»

دوباره چشم‌نت را به شارژر وصل کرد و ساک‌هایش را برداشت و رفت بیرون و در را بست و با سه تا کلید قفل کرد. آپارتمان مادرش فاصله‌ی زیادی با ایستگاه قطار سنت پیکرس^۱ نداشت، ایستگاهی که دش باید سوار «قطار شانل» می‌شد، یک قطار اروپایی عالی که از تونلی از زیر کانال انگلیس می‌گذشت. قطار با سرعتی بیش از ۲۹۰ کیلومتر بر ساعت پیش می‌رفت و ظرف کمتر از دو ساعت و نیم او را به پایتخت فرانسه می‌رساند. از آن فناوری‌های پیشرفته‌ای بود که دش عاشقشان بود.

1. St. panCras





همان‌طور که از خیابان رد می‌شد، با خودش گفت: «وقت ناهار می‌رسم پیش گستون.» به صاعقه‌هایی که آسمان را روشن می‌کردند، توجهی نکرد و ادامه داد: «قطار خیلی بهتر از هواپیماست!» یاد دخترعموی عزیزش، آگاتا، افتاد که صبح زود همراه پیش خدمتش، چندلر، و گربه‌اش، واتسون، راهی پاریس شده بود. احتمالاً حالا توی گالری نقاشی گستون نشسته بودند و آگاتا با حرف‌هایی درباره‌ی هنر و فرهنگ فرانسه حوصله‌شان را سر می‌برد. دش، غرق در فکر، به ایستگاه سنت پنکرس رسید. قطار پاریس نیم ساعت بعد راه می‌افتاد. وارد سالن شد و به طاق فلزی عظیم، ایستگاه‌ها که دیوارهایی پوشیده از آینه داشتند و قطارهای جدید و پرسرعت روی ریل‌ها نگاه کرد. شبیه فرودگاهی برای فضاییماهایی بود که قرار بود در آینده‌ای دور ساخته شوند.

هیجان زده گفت: «وای!»

صدایی از پشت سر باعث شد سر جایش خشک شود. «مأمور د. ک ۹۱۴؟ شما این جا چه می‌کنید؟» نیازی نبود دش برگردد تا بفهمد که این صدای تیز، صدای چه کسی است. مطمئن بود که معلم تحقیقات عملی‌شان، مأمور ی. م ۶۰ است.

معلم توی ایستگاه قطار سنت پنکرس چه می‌کرد؟ آمده بود



دش را به خاطر فرار از کلاس رمزگشایی تنبیه کند؟
دش که از خجالت سرخ شده بود، تته‌پته‌کنان عذرخواهی کرد:
«آه، اوه، خیلی بابت کنفرانس متأسفم. قول می‌دم که دیگه تکرار
نشه!»

مأموری.م.۶۰ با لحن خشکی جواب داد: «نمی‌دونم درباره‌ی چی
حرف می‌زنی و برام مهم هم نیست. الآن چیزهای مهم‌تری دارم
که باید بهشون فکر کنم.»

پسر نفس راحتی کشید. بالأخره جرئت کرد برگردد و با پروفسور
رودررو شود. مجبور بود پایین را نگاه کند، چون قد استاد ی.م.۶۰
تقریباً تا کمرش بود.

دش که همیشه استادانش را توی صفحه‌ی کامپیوتر دیده
بود، تا آن موقع نفهمیده بود که آن مرد چقدر شبیه پنگوئنی
است که کلاهی لبه‌دار به سر گذاشته! تمام زورش را زد
که نخندد.

استاد با لحن تند ی گفت: «مشکلی پیش اومده مأمور د.ک.۹۱۴»
«اوه، نه... هه... هه... باور کنید.»

«پس چرا این طوری نگاه می‌کنی؟»

دش تمام سعیش را کرد که حرف را عوض کند و گفت: «می‌بینم







که چمدون همراهتونه. جایی می‌رید؟»
مأمور ی.م. ۶ توپید: «فکر کنم کاملاً معلومه که دارم می‌رم سفر.



با قطار می‌رم پاریس. باید پرونده‌ی خیلی مهمی
رو حل کنم، کارآگاه!» دست بلند کرد و سیبیل
روغن خورده‌اش را تاب داد.

دش نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را
بگیرد. برای این‌که حواس خودش را پرت
کند، چمدان استادش را برداشت. دیگر
نمی‌توانست خودش را کنترل کند و گفت:
«اجازه بدید من چمدون رو براتون بیارم.» و
دوان دوان دور شد.

متأسفانه متوجه نشده بود که چمدان با زنجیری آهنی به
میچ دست معلمش بسته شده.

و این‌طور شد که دشیل کارآگاه، کارآگاه جوان، همراه صدای
جیغی بلند و احساس درد زیاد، یکی از طولانی‌ترین روزهای عمرش
و همین‌طور، یکی از خطرناک‌ترین پرونده‌های کاری‌اش را شروع
کرد.



آگاتای دوازده ساله از مدت‌ها پیش می‌دانست که همه‌ی افراد خاندان کارآگاه کمی عجیب و غریب هستند. یاد شام کریسمس در خانه‌ی پدر بزرگش افتاد، یک میز بزرگ که با انواع غذاهای عجیب و غریب پر شده بود و عمه‌ها و عموها و عمه‌زاده‌ها و عموزاده‌هایش دور میز می‌گفتند و می‌خندیدند. فامیل بزرگی بودند و در سرتاسر دنیا پخش شده بودند و از آن جایی که هر کدامشان شغل عجیبی داشتند و به خاطر کشورهای محل اقامتشان به زبان‌های جورواجور حرف می‌زدند، وقتی همه دور هم جمع می‌شدند یک مراسم بین‌المللی برپا می‌شد؛ مراسمی که حتی سازمان ملل هم حسودی‌اش می‌شد!

عجیب و غریب‌ترین فرد این فامیل بزرگ، پدرش بود، یعنی جناب ادگار الن کارآگاه. او دائم در حال تغییر شغل بود و کارهای



عجیب و غریب زیادی کرده بود. آن قدر زبان بلد بود که دیگر تعدادشان از دستش دررفته بود. از همه بدتر این که دائم ازدواج می کرد و جدا می شد. آخرین بار با یک قهرمان اسکی سرعتی اهل نروژ ازدواج کرده بود و از این ازدواج یک دختر کوچولو به اسم ایلس داشت. دش بچه‌ی وسطی پدرش بود و توی لندن به دنیا آمده بود، همان موقعی که ادگار به عنوان طراح داخلی برای ملکه‌ی انگلیس کار می کرد. پسر بزرگ تر ادگار که اسمش گستون بود، توی پاریس به دنیا آمده بود. در آن زمان ادگار یک آرایشگر مشهور گربه درویل لومیق^۱ بود.

گستون بیست سال داشت و دانشجوی دانشکده‌ی معتبر هنرهای زیبای پاریس بود. بیشترِ روزش را در گالری نقاشی اش

۱. عبارتی فرانسوی به معنی «شهر نورها» که اسمی مستعار برای شهر پاریس است. - م.



می‌گذراند که یک اتاق زیرشیروانی مشرف به کلیسای نوتردام بود. گستون بلندقد و لاغر بود، با موهای فرفری و همیشه کتی به تن داشت که بوی انواع و اقسام رنگ‌ها را می‌داد.

گستون به آگاتا گفت: «دست نزن به دماغت دخترعمو!» آگاتا روی صندلی دسته‌داری کنار پنجره نشسته بود تا نور از شمال به چهره‌اش بتابد. «فقط یه کم دیگه همون طوری بشین. اون طوری می‌تونم حس‌ت رو کامل بکشم مون شقی!»

آگاتا می‌خواست لبخند بزند؛ گستون عادت داشت که از اصطلاح‌های فرانسوی و کلمه‌های لطیف استفاده کند، اما آگاتا آن موقع خیلی حال و حوصله‌ی شوخی نداشت، چون تا مغز استخوانش یخ زده بود. باد توی اتاق زیرشیروانی می‌پیچید و پنجره‌ها

۱. عبارتی فرانسوی به معنی «عزیزم». - م.



را می‌لرزاند و اجاق هیز می‌گالری گستون حریف سرما نمی‌شد.
گستون پرسید: «پس واقعاً می‌خواهی نویسنده بشی؟» یک قدم
از سه پایه‌ی نقاشی‌اش دور شد و تکه‌زغالی را لای انگشت‌هایش
تکان داد.

آگاتا گفت: «الآن می‌تونم حرف بزنم؟»

پسرعمویش جواب داد: «وی، حتماً! طراحی‌ات تموم شده!»
آگاتا از جا پرید و دستانش را به هم مالید تا خون در آن‌ها به
جریان بیفتد. با خجالت گفت: «من عاشق نویسندگی‌ام. اما هنوز
باید چیزهای زیادی یاد بگیرم!»

«چه جور کتاب‌هایی دوست داری؟»

«داستان‌های معمایی، با پیچیدگی‌ها و پیچ‌وخم‌های زیاد...»

«منظورت داستان‌های کارآگاهیه؟»

آگاتا زد زیر خنده. «بله، دقیقاً داستان‌هایی درباره‌ی چند تا
کارآگاه دست‌وپاچلفتی که فقط به کمک شانس می‌تونند مجرم رو
دستگیر کنند.» و به پسرعمویش، دش، فکر کرد و لبخندی آمد
روی لبش، پسرعمویش در ماجراجویی‌های فراوانی همراه آگاتا بود.
تقریباً ظهر شده بود و دش دیگر باید می‌رسید. با شناختی که

۱. کلمه‌ی فرانسوی به معنی «بله». -م.





از دش داشت، می دانست که تمام روز را درباره ی طوفان و برف
غرغر خواهد کرد.

از گستون پرسید: «آخرین باری که برادرت رو دیدی کی بود؟»
گستون برگشت که چیزی را پیدا کند و توده ی رنگ ها و طرح هایی
را که همه جا پخش بودند، جست و جو کرد. لحظه ای مکث کرد و
دستی به خط ریش نامرتبش کشید و بعد یک قاب خاک گرفته را
از بین توده ای کاغذ بیرون کشید. با رضایت گفت: «این جاست!»
و با آستینش خاک قاب را تمیز کرد. «دفعه ی آخری که دش اومده
بود این جا شبیه جوجه ای بود که تازه بال و پر درآورده!»

تصویر را به آگاتا داد و آگاتا نخودی خندید. پسرعمویش موی
نامرتب، لپ های تپل و قیافه ای درهم داشت. گستون هم به شوخی
به جای پا، یک جفت پای مرغ برای دش کشیده بود.

آگاتا با شادی گفت: «توی ده سالگی عجب آدم بدخُلقی بوده!
گرچه الآن هم خیلی عوض نشده!»

گستون به تصویر نگاه کرد و تعجب کرد. «از کجا فهمیدی
اون وقت ده ساله بوده؟»

آگاتا شانهای بالا انداخت. «تاریخ رو درست پایین تصویر
نوشته ای.»





«اوه! وی! عجب کودنی هستم!» گستون خندید و بعد چشمکی زد. «شنیده بودم که هیچی از زیر نگاه تیز تو در نمی‌ره، آگاتا پوتیت!» درست همان لحظه صدای قدم‌های سنگینی از اتاق خواب به گوش رسید و گوش‌های واتسون سیخ شد. وقتی در باز شد و چندلر ظاهر شد، گربه دوباره سرش را گذاشت زمین و خوابید. چندلر خیلی مؤدبانه پرسید: «اجازه می‌دید کتم تنم باشه؟ دوست ندارم سرما بخورم...»

هنرمند جوان خیلی شاد از جا پرید و با خوش حالی داد کشید: «نه، باید درش بیاری. من تا حالا بوکس بازها و آدم‌های عضله‌ای رو نقاشی نکردم. باید خیلی جالب باشه!»

چندلر پرسید: «مطمئنید آقای گستون؟» و با تردید به دستکش‌های بوکسی نگاه کرد که به خواست گستون پوشیده بود. آگاتا به نجات چندلر آمد و رو به پسرعمویش گفت: «خیلی طول نمی‌کشه، درست می‌گم؟»

نقاش جواب مثبت داد: «وی، فقط چند دقیقه. یه طراحی سریع از مدل زنده.»

چندلر خم شد و از زیر چارچوب گذشت و وارد اتاق شد. کنار

۱. کلمه‌ی فرانسوی به معنی «کوجولو». - م.





صندلی دسته‌دار ایستاد و با اکراه کتی را که روی لباس بوکس پوشیده بود، درآورد.

گستون دستور داد: «حالا مشتهات رو بگیر بالا، سینهات رو باد کن و قیافه‌ی یه آدم سرسخت رو به خودت بگیر.»
مرد درشت‌هیکل بدون این که یک کلمه هم اعتراض کند، اطاعت کرد. او که خدمتکار همه‌کاره‌ی آگاتا و پدر و مادرش بود، بارها در موقعیت‌های عجیبی قرار گرفته بود و به این شرایط عادت داشت.

وقتی گستون مشغول کار شد، سکوت عجیبی بر گالری حاکم شد. دختر جوان به چارچوب پنجره تکیه داده بود و پشت‌بام خانه‌های پاریس را تماشا می‌کرد. چراغ‌ها و لامپ‌های کریسمس همه جا چشمک می‌زدند و مردم با عجله توی پیاده‌روها راه می‌رفتند و به خاطر باد و سرمای تند قوز کرده بودند. پشت آن خانه‌ها نوتردام را می‌دید، با آن زیبایی اصیل و قدیمی‌اش. این نما ذهن آگاتا را پر کرد از صحنه‌های داستانی که در زمان ساخت آن کلیسا در پاریس اتفاق افتاده بود، داستان پر بود از دسیسه و جرم.

آگاتا که ذهنش به کار افتاده بود، دفترچه‌ی محبوبش را از کیفش بیرون آورد تا چیزهایی یادداشت کند. دلش می‌خواست از کتابی